

و بسیدان سخن بگفته تا در حلقه فصاحتانی عظیم وارد و بنفشه گوی فکر  
 مستقیم و دی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت  
 شاهای بعنایات فراوان و صلوات نمایان کامیاب گشت و در اواخر  
 عمر همیشه بهد مقدس متروکی گردید و از سر کار پادشاهی و طایفه دلخواه  
 بوی میر رسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرين و الف بدر بقا منزل گزید  
 این چند بیت از فکر رسای اوست

و گیر برادر گرفتاری شریک ما ممکن  
 مدعاگر شهرت حسن است یک سوال بس است

هر قاصد آری که بسوی تو فرستم همچون نفس باز پسین باز نیاید  
 چون مرغ گرفتار با سید ربانی هر چند که پرواز کنم در قفس افتم  
 چه خوش است بادوز لغت سر شکوه باز کردن

گل های روز بجران بشب دراز کردن  
 مرد میدان نکت سنجی و سخنانی محرم رضا سنجی

صفا هانی که از احفاد خواجه عبداللہ امامی خلف ارجمند خواجه ابن ابی  
 حسن باشد که خواجه حافظ شیرازی او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده  
 چنانچه میفرماید

بشدی شهره شد حافظ پس از چندین درع لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم  
 بالجلد شکیبی در سنه ۹۶۴ اربع و ستین و تسعمات متولد گشته  
 و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفایان کوشید  
 و دل بسیاحت بند نهاد و از صفایان به مزرعه سمیده از آنجا بسوی  
 کشتی بندر چول بساحل رسید و بار او را ک شرف صحبت خان  
 خانان خود را بکمرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از کمرات با کبر  
 آباد کوچیده بود شکیبی هم با کبر آباد شتافت و فیض ملازمت دریافت  
 مورد عنایات بیش از پیش گشت و در سفر هند و کن در راه  
 بود پس از آن ب حصول رخصت در سروج که از متعلقات مالوه است  
 برخوردار و تقاضای آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض زدر  
 کرد که بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین با حراز سعادت پردازد  
 و بین نیت صدق لوبیت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین  
 یافت و فوراً کمر تهیید زیارت اکنه متبرکه بر لبست و ذخیره اندوز  
 سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در برهانپور بملازمت  
 خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سپور عالی  
 و صدارت دلی از پیش گاه جهانگیری کامیاب گشت و لقب عمر بفرغ  
 خاطر بهمانجا گذرا بند آخر کار در سنه ثلث و عشرين<sup>۱۰۲۴</sup> و الف بدر جاودان

## رسید از کلام اوست

شبههای بجز را گذر ندیم و زنده ایم  
 ما را بسخت جانی خود این گمان نبود  
 در دست متاعم ز طرب نرغ چه پرسی  
 و انم که تو نستانی و من هم نفروشم  
 تو غنچه سحر و من چراغ صبوحم

تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرانی شرف الدین

حسن حکیم شفقانی که صلش از صفایان بدین و ذکاء و فکر رسا  
 در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بهشق طبابت استعداد  
 کاینبختی حاصل ساخته در حکمت نظری و علمی نظیر خود نداشته و در  
 فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین  
 و اشعارش در دوا گین است حکیم پیش شاه عباس صنی بکمال مرتبه  
 قرب و انتصاب داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد  
 شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با متاع در آمد تا امر که در  
 رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه  
 مرتبت و کمالات بجز این پیش غلب داشت قول میر باقر داماد است

که شاعری فصیلت شرفی را پوشیده و بجا بجا شکر و گردید آنرا  
 روز او آخر عمر ازین فعل ناشایسته بتوبه گراید و در سن ۱۰۳۷ هجری و تلخیص و  
 الف را بی عالم بقا گردید از تزییناتش قرا بادین مشهور است و  
 سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نکران حقیقت  
 و مهر و محبت این چند بیت از کلام در دایره است

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا  
 گوی باز یک طفلان بود افلاک آنجا  
 چون مو که بر آتش نهی نور نظر چید بخود  
 هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را  
 نمیدانم چه گرمی کرده بادل نهان از من  
 که چون نخل شوم از وی دوان سو تو میآید

شرفی را تمامی عمر در کوی تویی بنیم بکویت میرود یا از سر کوی تو میآید  
 امروز سپرداخت به باد اور محشر این قصه جانسوز بخشد گر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غم خواری  
 مگر آهم ازین پهلو با کن پهلو بگرداند  
 دیدی که خون ناحق بر روان شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند  
 من آنسب گویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم و الماس این همه کجایان و آزار این قدر

هنگام زگرگس منور و مست ناز توام      ز پافتاده شمشاد سرفراز توام  
در دل در آفرینج دل‌های داغ کن      از خازه چون طول شوی سیر باغ کن  
نیم در آشنائی کم ز سنگی      که نالان می شود دور از فلاح کن

زیب پیرای کاشانه سخنذاتی مولانا شاپور طهرانی که

اول فریبی تخلص میکرد بعد از آن بنام خود اختیار نمود شاعری خوش

کلام است و ماهری عالی مقام در مراتب نظم کلامشش ب فصاحت

و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش

ادائی هم نوا بتقریب تجارت دوباره وارد هندوستان گشت سخن

سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با

نیل مرام بولادیت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه

آرزو نوشته شمنوی شیرین و فریاد آغاز کرده بود تمام پذیرفت

لکن بر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار اوسط ماته

عادی عشره نورد در آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه

شش ثبت افتاد

ز خط زایل نگرود جانقرانی لعل جانان را

ز خاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

شب پایی سرغ دل خود چراغها در تنگنای سینه فروزم ز داغ ما  
 چنان ز شمع رخس روشن است محفل ما  
 که ماه و ام کند روشنی ز مسندل ما  
 ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور  
 جز این نبود ز نخل مسداو حاصل ما  
 بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید  
 شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا  
 بدل دراز گذرگاه چاک سینه ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینه ما  
 بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجا است گریه که پر خون کند ایام مرا  
 درون سینه از آن مانده جان خسته ما  
 که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما  
 چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا که بسته راه نظر دیده پر آب مرا  
 گمرو زینسی بزلف او شاپور  
 که همچو شعله فنون ساخت اضطراب مرا  
 ز لبس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را  
 بر همین گشتم و بتخانه کردم سینه خود را  
 ز تنهایی رخس دست غم در گردنست امشب

که بی او مرگ با جانم بیک سپیرا من است  
 غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت  
 از ناله ام که گوشش کز آسمان پر است  
 جانم که چو پروانه محبت سحر دوست  
 در تن نفس سوخته ام بال و پرواست  
 کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق با آنکه گوشش نرسد در سر دوست  
 از سرم تا سایه آن خورشید تابان برگرفت  
 سایه وارم جسم زار از خاک نتوان برگرفت  
 ای خوش آن حلقه زلفیکه در و مرغ دلم  
 قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت  
 چون مرغ عاشق یک فصله نیم شاپو سحرزان سلامت اگر بهار گذشت  
 کی سز زلف تو در دست کسی افتاد است  
 دل دیوانه عبث در هوس افتاد است  
 سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است  
 دانی از زنده بانی دوست روزی شاپور  
 که سرو کار ترا با چه کسی افتاد است  
 دیده باروی تو با منت گل بر نداشت

با سر زلف تو ناز شاخ سنبل بر داشت  
 بر دم و بر گوشه دستار نو میدی ز دم  
 غنچه او لرا که زلف افکند و کاکل بر داشت  
 سنبلش کنز سایه رنگ عارض گلگون شکست  
 از سر بر موی نیشی در دل پر خون شکست  
 گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد  
 کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خط گرچه بدم لب شکر فشان اوست سرگشته تر زین بخیال دکان اوست  
 چون غنچه و انشد گره آرزو هنوز با آنکه صد نه ارگل از خاک من شکست

بشوخی تو سواری بصد زین نمنشست  
 تو تا سوار شدی خفته بر زمین نمنشست  
 صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است  
 گل شکلی است که بر دیده شب خون زده است  
 عالمی از نهمت زلفی ز پا افتاده است  
 از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور با سپان سحر شو که در جهان در لای بسته باز شد از فتح باب صبح  
 ز موز عشق او شاپور در دل آتشی دارم



که گریا قوت گیرم در دیان نالود میگرد

بود پس بر تو سخن تو عالم را که در بنی اگر یک شمع باشد کا صد پروانه میسازد

بخت خانه عاشق چه شد که یک نفس ماند

که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در نفس ماند

دلتم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان

بی ویران شود طلی که بی فریاد رس ماند

چه بخت است اینک از گرد وجودم در غم زلفش

غباری گریه صد تشویش ماند شاه می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود

که گرفتار شوم آتش ازین ویرانه می ریزد

چو آتش حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گرموج طوفانم گیر دور کتار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

زین شهر دو صد قافل را بی شد و شاپور پابند متاعی است که بازار ندارد

دلتم زلخته بی زوب تیغ او خود را کسی فریب چنین بهرگز از سرب نخورد

همنشین از مستقیم جز شعله در بستر ندید

آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد  
 کفش ساتی لبش میکش چو پیش صحبتی دارد  
 چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میاید  
 لب پر شکوه میارود لب پر حسرتی دارد  
 پی مراد دل از جای بر نمی خیزد که بخت خفته سر اندر کنارین دارد  
 بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او  
 که چشم این شیوه را صد بار نماز کتر ز مو دارد  
 بقدر کار باشد رتب هر کس که در چشمش  
 همیشه فتنه برپا است و شرکان صف نشین باشد  
 اسیر آن سر زلفم که میدد بر باد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند  
 آرزو خون دل از حسرت دیدار کرد  
 عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد  
 هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بهتر  
 عشق معذور است گر منصور را بردار کرد  
 امروز بوی پیرانه من انجمنی بود نظاره جان کنان خونین کفنی بود  
 در خواب رخس دیدم و حیرانیم افزود  
 کاین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

ز آه سردی که سحر گزین چمن زد شب لب لور  
 بلبل از ناله زبان بست و گل از لبوی بماند  
 روشن نشد ز آتش ما چشم خانه ، همچون چراغ کور بویرانه سوختیم  
 شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت  
 پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم  
 فرصت عرض نمنا که در ایام وصل یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام  
 صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است  
 ما سنگ دلان ما تم پروانه نداریم  
 اگر اینست دل زود از نهادم دود بر خیزد  
 که من از ساده لوجیها سمندر در قفس دارم  
 نظر ز خجالت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تمنا و آسین دارم  
 آتشین میل شود هر شره در دیده من  
 از پی خواب چو چشم بوسی گرم کنم  
 خود سر گرمی بنگارم ندارم شاپور کارم این است که بازار کسی گرم کنم  
 نه گل چیدم ازین بستان ز نام یا سمن بردم  
 دلی پرورد از غوغای مرغان چمن بردم  
 بدم یار گرفتار شده بود شد عشق است به گمان بود ان

از دل چاک چاک من ناله گوش میرسد

یاد رخیل میدهد زمزمه در آبی من

نیگویم در آدر سینه یاد دیده مسکن کن

بیا بر جا که بنشینند دولت آنجا نشین کن

تو بد جویی و من زانگونه مشتاق تماشا شایم

که از بی طاقتی بر خویش می بیچد نگاه من

میکشمت لخت جگر از چشم خون بالا برون

همچو سیادیکه آرد ماهی از دریا برون

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل علامت نشود بارور از تو

### رباعیات

بز غصه فلک حواژ مانگند جز لخت جگر نواژ مانگند

یک جرعه بمانید هساتی دهر تا خون بدل پیاله مانگند

وله

شب کاتش آه افسرم می گردد خوننا به فشان چشم ترم می گردد

هر لحظه پی زیارتم پروانه میاید و بر گرد سرم می گردد

وله

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر باکی تو کند

بگشاده دهان خویش و از روی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند  
مرد سخنوری شیخ شاه نظر که از مشایخ قومش

اصفهان است بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و الا ابالی  
زندگانی مینمود و از اصفهان به بند فایزگشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت  
و بعد چندی بولایت برگشت و باد را ربکه از مزار مذکور مقرر بوده اتفاقاً  
بسر می برد و اوسط مائة <sup>۱۰۰</sup> حادی عشر ترک لباس هستی کرد و از اشعار اوست  
چرا با تش سوزان نسوختند مرا بدست همچو تو کافر فروختند مرا

بآن بی رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

عذیب چنستان خوش فکری طاشیپد انتون

سکری که بفاصله دوازده گروهی از کبر آباد واقع است و الحال بفتح پوپ

شهرت دارد و از طایفه تملکو است پدرش از مشبه مقدس وارد

بندگشته بالجملة در بدایت حال بوسید جمیل خانخانان در زمره احدیان

سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و بر فاقته خانخانان بخوبی میگذرانید

و بعد التقرض ایام سلطنت جهانگیری بسلاک طازمان شاهجهان مسلک

گشت طاشیپد آمد و آخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه بهدقی بطبع

ایند و فکر دشوار پست گرم رومیدان سخنوری گردید و بدستگیری زمین

تقاد و طبع و قواد گلشن سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شحر و  
 شاعری بتلاش رنگین آشتا بوده و بحاضر جوانی و بدیده گویا یکتا از  
 آنجا که مزاج نکتہ چین و غور و بین داشت و همواره به ترفیح و کمالش  
 خود می کوشید هیچ یک از فصیحی معاصرین را بمنزله اعتبار نمی شنجید  
 و اعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملامتیر لاهوری جوابش  
 نوشت تتر مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفت  
 گویند در هنگامیکه کشتی مخیم سردقات شاه جهانی بود حکم شاهی شرف  
 صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از آن  
 به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش  
 اسلام خان مشهدی وزیر عظم رسیده تا با ظهار احوال بردارد بسبب  
 یورش تنخواه داران و اتهام یسا دلان شیدا نیز در گیر و دار آمده  
 نمره نزد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است  
 چون نزد کیش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام شمام  
 در دیوان من خوابید یافت وزیر عظم فوراً با جرای برات وی پرداخت  
 آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجبی در کشمیر آنرا گزید و در  
 ۱۰۸۵ شمانین و الف ساغر مات کشید این چند بیت از طبع متین است  
 تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را  
 لاله در گلشن سیه مست است و در گلستان  
 تا یکی از می تهی بسینم ایام خویش را  
 گز ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن  
 باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را  
 از سیه بختی من گز خیرت نیست بجای آن قناری چه خبر از شب دیو ترا  
 در ره همت نباید بود شیدا کم ز شرح  
 گز برای دیگران سوزد سراپا خویش را  
 چون حرف در سخن نامه از سیه بختی سپهر زنده بر پیچید در کفن ما را  
 پنج اهل سخاوت سوی دامان گدا  
 وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است  
 گز بصحرای موفشانی دشت پرسنبل شود  
 و در بیابان و بشوئی خار ماهی گل شود  
 از زرد خشک نیست اگر می نمی خورم ترسم که رازم از لب پیمان گل کنند  
 اگر نشد کسی ز بهار و خزان ما مانند گلبنی که بو پیمان گل کنند  
 زیر فلک از شادی وصل تو تنگم  
 در بر غم بجز تو اگر تنگ نگیرد

ز تجور مهر رخت صبح داغ می سوزد

ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

که دام مرغ اسیر از قفس صغیر کشید که بلبان همه منتقاران تو بستند

تراز سنگدلی با چکونه ننگ بود که کعبه گرچه بود محتسبم ز ننگ بود

صیث شوق بجای نمی رسد هرگز زبان براه تو مارا چو پای ننگ بود

ای بروی تو گرو آیمتد را چشم نیاز

شاز را دست دعا در شب زلف تو دراز

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن

که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بنگاشته اشکم رخ گاهی از تو شزه بسته بهم چون بر ماهی از خون

تو از کلین من از حیرت نه ایمانی نه تقریری

بدان ماند که هم بزم است تصویریری به تصویریری

باین حسن تو انگر زلف چون دلق که اداری

که گاهی سایبان بر سر کنی که بر کمر سپی ا

فسون گردان آن خاکی که از وی بوی پیر آید شناسم بوی زلفت را اگر در مشک ترنجبی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری

که پرشش بشغل صرافی میپرداخت بعد عبور بسر منزل شعور نقود



نازک خیالی به بساط خوش مقامی قرار سپید و بجوهر معانی آبدار عمرو من  
 سخن را آرایش بخشید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانگی و بفرقت  
 پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اول حال نازک تخلص میکرد  
 بعد از آن شوکت اختیار نمود و بر روش پدید کسب معاش میساخت  
 قصار چند او ذبلان آمدہ اورا رنجانیدند پس بہ الوقت ترک وطن  
 کردہ راہ خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبہ روضہ رضویہ سعادت  
 اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان دست  
 داد و بسبب کمال التفات و محبت کہ میرزا با وی داشت مدتی  
 در بہرہت و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا اورا طلبید  
 از ہیداعی کہ در آن زمان داشت بہ بی اعتنائی جواب داد و میرزا را  
 از آن یک گونہ رنجشی بہر رسید چون این حرف شوکت شنید متاثر  
 گشتہ بہ آن ساعت از ہرہ اعراض نمودہ نمود دلیشی در بر کردہ رو بہ جانب  
 اصفہان نہاد و تا آخر حیات بز او یہ انزو آرمید و دامن از مخالفت  
 خلائق کشید و چونکہ مذاق عشق و چاشنی درد بہر تبہ کمال داشت  
 بیشتر چشم پر آب میبود و از فطر النفس کشی بعد دو سہ روز بلب نانی  
 افطار مینمود آخر الامر در سہج و ماتہ و الف لبس وادی ہستی برداشت  
 و بقرہ میرزا شیخ علی بن سہ ہیل کہ خاریق ہستہ آن دیار بودہ و جو

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست  
 پیاله نقش دگر ز درخ فرنگ ترا  
 شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا  
 ز سایه شتره چشم مور بست قلم چو میش پید تصور دیان تنگ ترا  
 چون میکنم بروی عرقناک او نظر بدنگاه تار که هر میشود مرا  
 امید نکبت رحمی ز بی پروا گلی دارم  
 که آواز شکست رنگ پندار و فغانم را  
 میتوان از خجالت جانان گل صد عیش چید  
 جلوه یادگر گردش رنگ هست این گلزار را  
 شد دل ما عاقبت داغ از بیت بزخی سوخت آرز آتش تنگ صنم ندوی ما  
 برده هست از بس خیال روی او مار از خود  
 موی سر شده جوهر آینه ز انوی ما  
 از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ام  
 همچو فالوس هست رنگ او عیان از روی ما  
 تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا  
 شد رنگ جان شاخ سنبل در پریشانی مرا  
 لب تو باده کلکون ایغ آینه را رخ تو سر هم کا فور داغ آینه را

نیکش ز کس صاف گوهرن منت بود فقیله جوهر چراغ آینه را  
 گر چه دست مجومرگان خود فرسود را  
 نیست از باران خسب ابر شفق آلود را  
 بچاکس از تیره بختی های من آگاه نیست  
 میکنم از شعله ادراک پنهان دود را

صبح پیری بر دمید از کف بنه پانزرا  
 مریخ کافور شد موسی تو زخم شانه را  
 شراب قطع حیات است بی توستان را  
 می دو ساله کند کار و وفقار اینجا  
 بود نقش باطل اندیشه پاک بین را  
 آینه راست خواند عکس خط رنگین را  
 موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا  
 چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا  
 میرسی گلگون بیاض دیده از سحر چمن  
 بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشه باده ایجاد بود استی ما  
 غیر موج شراب است سستی ما  
 سبز لریت ز ما دامن صحرای جنون  
 دان ابله سبز است ز تردستی ما  
 لب تو ساخته جام شراب آینه را  
 حرارت نگهت کرد آب آینه را  
 ز هم نیگلسد رشته نظاره من  
 بجز خود نکنم غیر یک نگاه ترا  
 میشود سبز از زمین شعله من تخم آه

نیست جز ببال سمندر سینه گشت شعله را  
 از پر پروانه شوکت گریه عینک چشم  
 در شب تاریک خوانی سر نوشت شعله را  
 خدایا گرد باد شعله گردان بگیر ما را  
 غبار آسیای بادکن خاک تر ما را  
 بنای دیر ما از آب خاک حوص می باشد  
 بود طول اهل زنا نقش کافر ما را  
 ز تاثیر نم ادسبز گرد و خرمن آتش  
 بدوزخ خشک نتوان کرد امان تر ما را  
 ندیدیم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را  
 خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را  
 رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جاب شد  
 پریدنهای رنگم و کند بند نقابش را  
 زگر میهای بزم ما کسی آگ نمی گردد  
 نباشد رنگ چون مار نظر دو و کبابش را  
 رگ طول اهل راقطح کردیم از ندامت ما  
 کف انوس ما مقراض باشد رشته ملدا  
 درین صحرا غباری هم تلند از همیشهم باقی  
 ز بس پاناسرن سوده شد از ره نور و پیرا  
 بنویز می چشمه خون است مرا  
 شرح مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فلجم غنچه صد برگ میداتم دل صد لخت را  
 مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که ریخت  
 خاک او خاصیت داروی بهوشی گرفت  
 غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا  
 دست گل پیراهنی بهرم آغوشی گرفت  
 میخورم شوکت بیاد لعل او خون جنگر  
 از دل من غنچه تسلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدای از بلند خال لب تو سر آمد آواز بوسه است  
 خون جگر شراب ایام نگاه ما است چشم سپید بنیبه داغ نگاه ما است  
 ما چون سپند گرم رودشت شعله ایم خاکت سیه ماند بجا گرد راه ما است  
 ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست باس دلم بدار که بسیار نازک است  
 قسمت شوکت میخورد چشم سپیدش نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود  
 از رنگ باده بسکه صفا موج نیزند خورشید در پیاله ما موج میسرتند  
 نظاره چون عرق برخت آب میشود از چهره تو بسکه حیا موج میزند  
 فلک بر تپه آن کوی دلنشین نرسد بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مراروشن این سخن  
 چون شمع میخورد سر خود هر که کشید

چند چون بخون سرم خاک ره سودا بود  
 گرد باد من غبار دامن صحرا بود  
 کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار  
 چشم ما سرمه از خاک تر عفا بود  
 بصرای غمش تنهانه من سرگشتگی دارم  
 که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد  
 تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد  
 شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد  
 مانی چون نقشش آن بت بدست می کشد  
 چون میرسد بساعد او دست می کشد

نخاک که چرخ بزمش چو شمع کشت اما نداد که نظاره را تمام کنم

زند موج خموشی آب و خاکم از سپه بختی

چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم

بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو همچو فالو سم ز پیر این نگاه آید بیرون

سوی من گاهی که می آید نسیم آواز او افکنم از پرده های گوشش با انداز او

زلال گوهر از فواره یافت می جوشد

کن از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

## رباعی

درو بر کسی که ارجمندی دارد عیبش مکن ار چه خود پسندی دارد  
 از بس گروی نموده ایجاد زمین هر کس بمقام خود طلبندی دارد  
 شیرازه صحیفه سخن طرازی شیخ حسین شهرت  
 شیرازی که صلش از عرب است و در ایران بعالم ظهور  
 سر بر آورده بهمانجا بکس کمالات پرداخت آخر بهندت یافت  
 در سر کار محمد عظم شاه بقرب طبابت ملازمت حاصل ساخت  
 در مراتب نظم طبع بلند و بفتون طبابت فکر از جنب داشت پس  
 از آن در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام  
 فراوان بهم رسانید و در عهد محمد قرق سیز خطاب حکیم الممالک معزز  
 و مباحی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه بار آورده حرمین محترمین  
 نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز یارگاه  
 شاهی رسید و بمنصب چهار هزار ری سرفاخرت با ورج اعتبار  
 کشید آخر کار در سنه ۱۱۴۹ تسخ و اربعین و ماهه و الف در شاهجهان  
 آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گر چه توأم خاموشیم ولی ایجاد کرده اند برای سخن مرا  
 بجز ظلم توقع مدارای ظالم که نخل شعله اگر بار میاید شرر است

پس از عمری که کردم، پوچمیری خدمت سرو  
 براتی دارم و بر عالم بالا هست تخواهش  
 شمع افروز اجمن سخن دانی میر <sup>میر</sup> شعله صغریانی  
 که از سادات عظام و فضیلهای ذوی الاحترام بود و وادی شعرو  
 سخن بکام فصاحت می پیبود و در فن طبابت هم مناسبت تام  
 و مهارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنه <sup>۱۱۵۰</sup> خمین و مات و الف  
 و ارفانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاهد و دهم توبه که مستی نکند با دست دراز دستی نکند  
 حقا که بنیر تیغ به نشینم چون چشم تومی پرستی نکند  
 برگزیده عالی طبعمان گل محمد <sup>مخاطب</sup> بنی یاب خان که شاعر  
 تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب هست در عهد شفقت یکی از  
 منکوحات شاه عالم پرورش یافت و در عهد محمد شاه از عماید  
 نامدار بود و گذران مثل شاهزادها مینمود بطبع بلند و تقاضا شایسته  
 بشکر شعری پرداخت و نسبت تکمذ بخدمت میرزا بیدل بهم رسانید  
 و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت بعد وفات میرزا اجمن  
 اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم  
 مهات میداشت آخر کار در سنه <sup>۱۱۵۰</sup> سبع و خمین و مات و الف بساط

۱. بای همین باشد - حقا که بنیر تیغ به نشینم چون چشم تومی پرستی نکند



حیات در نوشت این بیت از اوست

ز صد ناوک چنان یک صید و ششی جان نگهدارد

دل مار ا خدا از دست آن شرکان نگهدارد

صاحب فکر است تقیم میرزا محمد حسین ششم که

صلتش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان

رنگ و بلوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم

پرواخته مردی سنجیده بود و اوقات پسندیده داشت در

زمان نادر شاه بمنصب فضای شکرآمورگشته و در همان سال

۱۱۵۹ تسبیح و خمین و ماته و الف بکرم پادشاه خیرگشته شد

این بیت از کلام او بملاحظه در آمد

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم و فنون متکاثر میرزا سید محمد متخلص

به شاعر که خلف رشید میر عبد الحلیل بلگرامی است در سال ۱۱۵۹ هجری

و ماته و الف قدم بمنصب شهردار نهاد و بعد حصول رشد و تمییز

کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد بلگرامی گذرایند و کمالات موفوره

و نوایر نامحسوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات هالیوش افضل

مستنوعه آراسته بود و طبع موزونش بفضاحت و بلاغت پیراسته  
 بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیرک پدر نبرد گوارش از خدمت وقایح  
 نگاری بہتر و سیوستان مستعفی گشت اورا از وطن طلبیده شد  
 خدمت مسطورہ از سرکار شاہی بوی دہلے آخرا لمر اوسط ماتہ ثانی عشر<sup>۱۱۵۰</sup>  
 رگہر ای عالم بقا کردید از اشعار اوست

اگرچہ از مر نوجرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بینا دیده ظاہر چہ بود

ہمچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث

شب کہ در بزم وصالش صحبت مستانہ بود

دست من در زلف مشکینش بجای شانہ بود

صاحب فکر لبند لالہ بال ملک کہ شہود تخلص

می کند صلش از سرکار مانکیور من مصافقات صوبہ الہ آباد است عم

اورای پاران عالم چند اعتبار تمام بہم رسانیدہ بوالا پایہ دیوانی نواب

شجاع الدولہ بہادر ناظم ہنگالہ سر بر افراخت بالجملہ شہود در نظم

پردازی و نکتہ سنجی طبع خوشی و فہم نیکو داشتہ و از علوم عربیہ ہم

مناسبتی و مہارتی در نشاندہ اوسط ماتہ ثانی عشر در گذشت از دست

چو شمع کی بود از سوختن فسرغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا  
 بر دل پیران قیامت میکند بادشباب  
 طاق نیان جوانی کن قدم گشته را  
 مکن اشک مرا بقدرای شرکانی تر رحمی  
 برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

معرکه آرائی مسیحا سخن دانی مولوی محمد باقر شهید  
 طهرانی که از قوم اتراک است یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ  
 توطن ریخت و شهید بهانجا در عصر شهید قدم نهاد و بعد رسید  
 بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد و آخر اعراض از آن  
 نموده در اورنگ آباد گوشیه عافیت برگزید تا ظم خوش فکر است  
 و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی  
 احرام زیارت حرین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بند  
 تنه با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو  
 بهم رسانید پس از انقراض از زیارت امکنه متبکر باز باورنگ آباد رسیده  
 پایبدا من اتروا کشف بیشتر از خانه نمی برآمد و بهانجا در سنه ۱۱۲۸ شمان و  
 سبعین و مائة و الف را بقا گرایید از کلام اوست  
 فرصت نیافت جان که بر آید بی شمار شد مضمحل نفس ز غمش و رگلو مرا

چو آینه ز حیرت خود میدهم خبر یکبار گرفتند باور و برو مرا

نهر آران فتنه برپا میشود در طرفه العیسی

کند گراشتا با سر مه چشم نیم خوابش را

با دل سرد گرم میسوزم شمع کافور کرده اند مرا

کجا غبار ره یار می توان گشتن !

هنوز بر سر خود خاک رختین باقی هست

خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون

بجیرتم که بر آتش چنان سپند شست

نهر حریف تو ای گل نگروی اگر ادایش

ز راه و ناله بلبل دل نفس می سوخت

بناک تربت من دست را دراز کن هنوز آتش آه مرا اثر باقی هست

طغی شکم بی دلدار روان گشت شهید

آخر این بی سرو پایا و سری پیدا کرد

بپهوده دست بر سر خود عمر با زوم کاری از دست نامرودستم نکار ماند

بجز مسینه ام از شوق تو میسوختم مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود

روا باشد اگر نالدلم هر دم با همنگی !

ز سوز دل نفس در سینه من ساز با وارد

منم که شش شمشیر اضطراب خودم  
 چون موج جان بلب از دست بچپای خودم  
 در بحر زندگی چه سبک راه میروم  
 از خویش چون حباب بیک آه میروم  
 تا شکست رنگ هستی بستر خود کرده ام  
 همچو فکر تکیه بر خاکستر خود کرده ام  
 تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام  
 غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارالم  
 آشفته سخن ایجاد می بچین نارائن شفیق اورنگ  
 آبادی که از قوم کتیری است صلحش از لاهور جدا و بهوایت اس همراه عسکر  
 عالم گیری وارد کن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشتغل نوکری  
 بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود در گذشت در صین و فالتش  
 منسارام پد شفیق دو ساله بود بعد رسیدن بسن شعور و بهیسانی بیانت  
 نمایان در عهد نواب آصف جاہ پیشکاری عداوت شش صوبہ کن  
 بامور گشت و قریب چهل سال خدمت مذکورہ بخوبی سرانجام داد  
 پست نواب صمصام الدولہ بہادر اورنگ آبادی نظر بقرط قابلیت و  
 سفارشش میرزا داد بگرامی اور المنصبی نواخت و پیش کاری بخش

الممالک و کن بخدمت سابقه اضافه ساخت با الجمله شفیق در سنه ۱۱۵۸  
 شان و همین واته و الف در اوزنگ آبلو قباای هستی در بر کشید  
 و بعد فوز لبین تیز بقیض صحبت وین تربیت میر مدوح استعداد  
 شایسته و لیاقت بالیسته بهم رسانیده در سلک ملازمین عالی جاه  
 خلف ارشد نواب نظام علی خان بهادر منتظم گردید و در نظم پروازی طبع  
 موزون و فکر رسا داشت از تالیفاتش دو تذکره بملاحظه در آمد  
 یکی موسوم بگل رعنا که متضمن بر اشعار شعرای هند است و دیگری موسی  
 بشام غریبان که غالباً محتوی بکلام فصیحی این ولایت است که وارد  
 پسند گشته اند آخر کار اوایل ماته ثالثت رخت حیالش با تشکده  
 فنا سوخت این زر نقد از کی طبع اوست

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا  
 دایم از باد صبا می شنوم بوی ترا  
 هر که آنجا برود باز نگرود بر گز هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا  
 بر زمین آمده از دور زمین بوس کند  
 ماه نوگر نگرود گوشت ابروی ترا  
 سبیل تازه دترود شود در چشم  
 گزیده بیتم بچمن سبیل گیسوی ترا

دل من سوخته اش سودائی هست لاله و امن صوری تمنائی هست  
 پاس زلف تو ز بهار تقاضا نکتم این قدر بسکه دل رفته من جانی هست

گریه میآید مرا بر حال خود در فصل گل

آمد آب رفته در جوی کرم بر نه گذشت

دست مالیدن تو سود نه بخشید شفیق

حیف چون رنگ خن فصل گل از دست تو رفت

سوخت یا بشکست یا خون شد نمیدانم چه شد

شب که در زلف سیاه او دل پیاب رفت

شفیق ما براه فی سواری داد جان آخر

توان از سر گذشتن که سر راهی چنین باشد

شاه زخمی کن و آشفته کن دلها را

جمع گشته در آن زلف پریشانی چند

گفته چگونه مصور تمام شکل ترا که در کشیدن چشم تو مست می گرد

من سپند تو ام ای شعله جواد حسن

گر تو سر گرم سی رفیق کنان بر خیزم

جمع محاسن صوری و معنوی مولوی غلام غوث شوقی

گو یا موسی که از اولاد نبی اعلم نواب نورالدین خان شهید و بنگال

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است نهال وجودش در  
 سنه ۱۲۸۳ ثلث و اثنین و الف در خیابان هستی بسرسنبری گرانیده  
 و بعد بهر سانی برگ و بار رشد و تیز کتب متداوله فارسی پیش اساتذہ  
 عصر گذرایند و در کتب مدنی بطبع بلند در فنون فارسیه از نظم و نثر متداول  
 نامہ بهر سانی و بفکر جمہد از مقبولان ارباب سخن و ماہران این فن گردید  
 پس از آن متوجہ علوم عربیہ گشته تحصیل صرف و نحو و دیگر فنون ادبیہ  
 ماہلہ اقامت و وطن بجناب خوشنود و ام افصالہ پرداخت و بعد از آن  
 جناب محرمی الیہ بعد اس چندی در اطراف و جوانب لکهنو کسب  
 کمالات در ساخت از آنجا کہ اہل روزگار را فکر معاش چارہ و ناچار است  
 جناب اقامت و وطن در خود نیافتہ دل بسفر نہاد و چونکہ محب جانی را تم  
 این اوراق بود و مفارقت ہمسائی ہمیشہ گونہ صورت نمی بست  
 بانفاق یک دیگر بعبیت و دیگر اعزہ سری بجانب کلکتہ کشیدیم  
 و بعد در و آنجا کہ مکرمت نامہ جناب خوشدل مغفور و حضرت  
 نوشتنود محتوی غلب آور سیدہ دل از اقامت کلکتہ بروا  
 بسواری مکب براہ دریا وارد مدرس شدیم و از اقامت اعزہ و  
 اجلہ مالامال ہست و جمعیت کشیم با الجملہ شوقی کہ ذات لطیفش  
 مستثنی از توصیف ہست و محتاج توصیف نہ بحسن صورت



وسیرت یگانہ عصر و طبع بجمیدہ و اخلاق پسندیدہ ممتاز و ہر  
 بود و با جناب خوشنود ماورای واسط قرابت قریب سررشته  
 ارتباط و اتحاد برتبہ کمال داشت در سنین معدود بغیض صحبت  
 وین ترتیبش تکمیل علوم مابقی کوششیدہ و پیکر حال را بزور لیاقت  
 شایستہ و کمالات بایستہ آرایش کامیابی بخشیدہ و بواسیلہ  
 ہمیلہ جناب خوشدل مسرور کہ عہدہ قاضی القضاتی مدرس  
 داشتہ بخدمت آقای ضلع مأمور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید  
 الماء شد من قید الحدید سنگ مفارقتش برسینہ نہادہ در مدرس  
 ماندوی چندی بسر انجام خدمت مأمورہ در ضلع گنتور اشتغال داشت  
 کہ قضا را بیماری صعب رو نمودہ و بار رحمت تن نازکش را فرمودہ  
 مرض آنافاناً اشتداد گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نہ پذیرفت  
 آخرش رای برین قرار یافت کہ ببلدہ حیدرآباد کہ از آنجا قریب  
 است نزد پدر بزرگوارش کہ ہمانجا بود رسیدہ بتاوی پرواز و چونکہ تیر  
 قضا را سپری نیست و دو او دعار اثری نہ آن نخل تازہ گلشن شباب بہ  
 فاصلہ چہار گروی از حیدرآباد فائز گشتہ در سنہ ۱۲۳۲ اشین و تیشین و  
 ماتین و الف بتند با داخل از یاد رافتاد و درع بہارت بجان احباب نہاد  
 گر پر بود سالہ بمیر و عجیبی نیست این ماتم سخت است کہ گویند جوان مرد

تا بولتش ریشهر برده آن گنج گر نمای خوبی را در تکیه بودی خاک سپردم  
 را تم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته در اینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جورچه بی و هم و گمان رفت

در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت

از یاد حوادث چه بلا چرخ سپهر ریخت

کان سرو خرامنده ز گلزار جهان رفت

آن گلبن نوحه غمگین خوشی از گردش افلاک بتاراج خزان رفت

آن شاه سوار که بمیدان سخن بود از عرصه کستی چه قدر گرم عنان رفت

آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم

بنگر که بیک چشم زدن رفت و چنان رفت

امروز که او سر حد پایای عدم شد آشوب قیامت بسرا تمیان رفت

تا چشند پلین دیده بیدار بسازم

در مهد محمد یار چو در خواب گران رفت

شد شعله و آتش بدل هم نفعان زد

آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت

بر کس که باین حال تبا هم نظری کرد

زد نعره و از بهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سرخپه الفت  
 از دهر چو سه حلقه شیرین سخنان رفت  
 گل کرد ازین سینه پرواغ گلستان از گلشن ایام چو آن غنچه دهان رفت  
 بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت  
 تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت  
 بگذاشت بمن این دل پر حسرت و اندوه  
 آن مولس جان چون ز جهان گذران رفت  
 صد تیر طلا کرد مشت بگ تن ز ارم  
 در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت  
 دور از تو لب خون ز دل از دیده طپانم  
 رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت  
 شد پیکر گل رنگ ترا خاک نشین  
 چون طبل روح تو بگلگشت جان رفت  
 بین سختی جانم که ز مردم بفرقت  
 با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت  
 لخت جگرم ریخته با سبیل سر شکم  
 در راه تو چون قافل ریگ روان رفت

هر چند که دور است ز تو قدرت غمگین  
 کی یاد تو از خاطر ناشاء تو ان رفت  
 مسودات شوقی چه از نظم رنگین و نثر متین که تدوین  
 نیافت بوده و تالیف نپذیرفت در بلده حیدرآباد متفرق و  
 پراکنده گشت و ورقی از آن بدست این بچه پندان نیامد بقی چند از  
 کلام دایم پذیرش سپرده گوشس جا داشت درین اوراق ثبت افتاد  
 سرد بر من آر که نازی بر ازین نیست  
 گویم سخن بوسه که نازی بر ازین نیست  
 پروان نباشم که بیکبار بسوزم چون شمع که از من که ازین ازین نیست  
 کارم آخر شده از درد و نگشتی اگر  
 شیش بشکست و گوش تو صدائی نرسید  
 برگزیده عافی طبعان سلام محی الدین شایق علی  
 خان متخلص به شایق که ز شرفای نامور و نجای معتبر است نسب  
 شریفش بقدره العارفین مولانا صیب اللہ خلیفہ شاہ صیغۃ اللہ  
 نایب رسول اللہ منتهی میشود و نسبت بی از اجداد و مادری او بجهت  
 سید محمد کیسود در از قدس سره میرسد پدر بزرگوار و جد امجدش  
 از محله گزین شریف در قصبه اودگیر که از انکای مدراس است وارد

گشته رنگ اقامت بهمانجا ریختند و ولادتش در همان قصبه بظهور رسید  
 بالجمله شایق که در عهد ریاست نواب رحمت مآب فایز مدراس گردیده  
 چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگامی علوم فارسیه چهره افتید  
 برافروخت و سپس تکمیل آن از خدمت سید خیرالدین فایق بهره  
 واقرب داشتت و در سلسله عالییه قادریه انتساب داشتت صاحب  
 طبع موزون و کلام لطافت مشحون است و مردنیک طینت و  
 صوفی سیرت بود و طریق حسن اخلاق باخویش و بیگانه می پیمود و اواخر  
 عهد دولت حضرت نواب رضوان مآب بشرف ملازمت مستعد  
 گشته و پس از آن در عهد سعادت مبد سرچ الامر النواب عظیم جاه بهادر  
 دام اقبال بخطاب خانی سرفرزگی یافت و بعزرت و اعتبار تمام بسرمی  
 برد و آخر کار در سنه ۱۲۴۹ تسخ و اربعین و یاقین و الف ره نورد عالم بقا گشت  
 از افکار اوست

ز سودا چون بهزارش پر دماغ خود بر دم  
 بگفتا کس نمی گید و مناع داغ داره اینجی  
 عشق از بس ز بنون ساختن خیر مرا  
 نغمه چنگ بود نامه زنجیر مرا  
 در حجاب زلف کن نظاره روی یاره را

صبح امید از سواد این شب یلد اطلب

لسان کاغذ بلوی ز رشته الفت و لم کشیده بخود طفل بو الهوس بودت

زلف مشکین تو ای یار نه بر بافتاد این بلالی هست که از عالم بالا افتاد

کباب آساز سوز آتش عشق تو در جو شدم

سرشک از دیده که ریزم گهی باناله همدوشتم

نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد

کمی جوشد شر از چشم گریبانیکه من دارم

حرف الصاد: ماعد مصاعد نکته دانی زین الدین

صاعد جنون شانی که خازن سر کار سلطان میکند ر بوده در فکر سخن طبع

شالیسته و فهم و فراست بالیسته داشت و اوسط ماته تا مع در ماورا

المنهر دار فانی را گذشت این رباعی از کلامش بنظر رسید

این عشق که اشک سوز و رخ زرد کند گرم بگرفت تا دم سرد کند

زین بیش ز درد خود حکایت نکتم ترسم که ز درد من دولت درد کند

شهر یار اقالیم سخندان میسر از محمد علی صاحب

اصفهانانی که پدرش از کدخدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده

میرزا در دار السلطنت اصفهان نشوونما حاصل ساخت و بعد فوز

بسن رشد و تمیز با عراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

پس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بدین و ذکا  
 در کتبی بیشتر استان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمهر که نصحا  
 و بلقا سر اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرای ایوان  
 و المادست گاهی است و بطبع ارجمند و خوش مقالی آشنای محققه  
 سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلوم مرتبت سلوونج اشتهار کشیده  
 و غلغله کلام فصاحت نظامش در چارسوی عالم فراسیده بالفاظ مبین  
 و مضامین رنگین قالب سخن راجانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه  
 و خیالات شگرف سامع و افروز مستمعان گردیده خزین افکارش  
 پر از جواهر و ابر معانی و لالی اشعار آبدارش منسلک بسک خوش بیانی اگر  
 اورا قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز و ایره بلاغت  
 دانند سز میزاد و اقسام نظم خوش کلامی ممتاز است فلما شهبه فکر فی تیرش  
 در میدان غزل تیز پرواز سخن سنجان روزگار را به تتبع کلامش افتخار و نکته  
 قهبان عصر را به تقلید طرز خاصه اش سرمایه اعتبار با بجمه در عالم شهاب  
 او آخر عهد جهانگیری بسیاحت هند و افتاد و چون بکابل بر خورد بحسن  
 اتفاق صحبتش با طغر خان اتسن که به نیابت پدر خودش خواجه  
 ابو الحسن تریقی ناظم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان  
 شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت

در چون در اوایل جلوس شاه جهان ظفرخان بتقییل عتب شاهی نشانت  
 میرزا نیز کمر برافقت بر بست و هرگاه که رایات سلطانی متوجه ممالک  
 و کن گشت میرزا هم با ظفرخان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بوده  
 و در هنگام اقامت بریا پور به تمام مقدم پید که بنا بر بروش بوطن  
 از صفهان سری بهیند کشید تصیده در مدح خواجه ابوالحسن و ظفرخان  
 محتوی بدرفاست رخصت نگاشت که گزاینده اتفاقاً در آن ایام  
 عنان عزیمت موکب شاهی بجانب اکبر آباد محطوف گشت و رخصت  
 میرزا در حیرت و ترقیب در افتاد و بعد کیسالی که حکومت کشمیر بنیابت پدر  
 با ظفرخان قرار یافت میرزا نیز بمسفر بوده و پس از گلگشت بهارت  
 کشمیر دلپذیر تر ز مهت کده بهیند را خپه باد گفت و بعد از سلطنت  
 صفهان نهاد و بهما تجارت اقامت افکنند و مورد توازشات شاه  
 عباس ثانی گشته بخطاب ملک لشعری چیره اعتبار بر فروخت  
 و ادام حیات از پیش گاه سلامین سفویید مایه عزت و اختتام نمود  
 و در ششمانین و الف بار آخرت خراسید و در صفهان مدفون  
 گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست  
 بمحفل تو که خامش کنی سپند آبخا  
 که راست زبیره له ساند و صدالمیند آبخا



ز مکر چه شماران خدا نگهبان دارد که صد سرست بیک حلقه کند اینجا  
 ترک چشم منورش مست نالو اینها سر به بالگاه او گرم هم عنایتها  
 که سبوز نم بر سر که بی پای خم افستم ساقیامریخ از من عالم جوانیها  
 باهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را  
 که یک رهبر بیزنل میرساند کاروانی را  
 صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر  
 هر که بخواب بیند آن ز کس فتنه زای را  
 صاحب آتشین زبان چون سر حرف وا کند  
 نغمه بلب گره شود بلب نوشتنوی را  
 حاجت دام و کندی نیست در تسخیر ما  
 گردشش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما  
 ولم بپا کی دامان غنچه می لرزد  
 که بلبلان همه مستند و باغبان تنها  
 دل عارف غبار آلوده کثرت نمیکرد  
 نیندازد خلل در وحدت آئینه صورت با

نگاهداره رشته حساب این جا که دم شمرده زند بجز از حباب اینجا  
 بیانی عاشق شود از صیل فروز تر ناصور کند پنبه مر داغ کسان را

نیست پروای فانی خود دل و ارسته را  
 تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را  
 یارب که دعا کرد که چون قافل موج آسایش منزل بنود در سفر ما  
 غنچه سان پر گل اگر خواهی دیان خویش را  
 پرده تفل خموشی کن زبان خویش را  
 هلاک غیرت آن رهروم که میدارد  
 ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را  
 حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب  
 ز آب تیغ او پر می کنم پیمان خود را  
 در خور پروانه ام بزم جهان شمس داشت  
 سوختم از گرمی پروانه بال خویش را  
 عشق است نمک آرد دل دردمند را  
 آتش گره ز کار گشاید سپند را  
 در بیابان تو گل منم آن ماهویم که بصد خون جگر آبله پرور مرا  
 چه حاجت ست بر سر که گوشت چشمش  
 کشد چو سهرمه خویش از هزار میل مرا  
 نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تپی تریز جاب هست اینجا  
 بسا غرا احتیاجی نیست چشم نیم مستش را  
 که میجو شدی از پیمان چشم می پرستش را  
 وایم ز ناز کی هست دل افکار شیشه را  
 خون می چکد مدام ز گفتار شیشه را  
 چون میان من و او دست دهر محبت  
 که بدست آمدنش میبرد از دست مرا  
 گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زوم  
 بر روی نیست درین راه که نشکنت مرا  
 گر زنده آتش به جان رویش چنین آئینه را  
 زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را  
 ترا که ام هرگز نذارم تاب احسان کسی  
 آب گرمم گر کسی از خاک بردارد مرا  
 عشقم چنان رلود که دنیا و آخرت  
 افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا  
 درین دو هفته که بهمان این چمن شده  
 بخنده لب گشاروز کار گلچین است

بوی گل و باد نسوری هر دو براه اند  
 گر میروی از خود به ازین قافل نیست  
 بر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد  
 در کارهای خاک خورد و آخر بخود بچسب و رفت  
 چشمه منوری که مارا باوه در پیمان ریخت  
 میتوان از ننگا سی رنگ صد میخانه ریخت  
 روشندان همیشه سفر در وطن کنند استاده است شمع و همان گرم فتن است  
 همچو تار سبجه که هموار سازی خویش را  
 میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت  
 غرور حسن بجز از دماغ بار نرفت ز ترکت از خزان زمین هم بهار نرفت  
 شب که در بزم حدیث سز زلف تو گذشت  
 بر که بر خاست ز با سلسله بر پا بر خاست  
 خود سبزی که ز پشت لب جانان بر خاست  
 رنگ آریست که از چشمه حیوان بر خاست  
 رفتن از عالم پر شور به از آمدن است  
 غنچه دل تنگ باغ آمد و خندان بر خاست  
 فروغ روی تو بر من بر من ریخت که جای نغمه شر از زبان جیل ریخت

هزاران را ز وحشت باز دارد پند چشمت  
 بچرخ آرزو زمین را چون فلک گردید چشمت  
 یوسف از چاه برون آمد و عتقا از قاف  
 از دل گم شده ما اثری پیدا نیست  
 ما را دماغ جنگ و سرکار زار نیست  
 ورد دل و ونیم کم از ذوالفقار نیست  
 کدام زهره جبین گوشت نقاب شکست  
 که ریشه ساغر زرین آفتاب شکست  
 زبان شکوه من چشم خونفشان من است  
 چو لعل بسته زبان گریه ترجمان من است

از بوی گل اگر چه سبک روح ترشم در چشم زوزگار گرانم چو خواب صبح  
 حصار خویش کردم سخت جانی راندانم  
 که شمشیر قصار ارجان سخت من نشان باشد

نام طبل ز هوا در کی عشق است بلند ورنه پیدا است چه از مشت پری میخیزد  
 امید صائب از همه کس چون بریده شمشیر آه راز نیام که کشید  
 چشم پوشیده تماشای رخس میگردم  
 بچو تقصیر دو چشم گرانم دادند

بجز ساخته ز نهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چاروه ببال شود  
 مپسای فنسار از علایق نیست پروائی  
 نیندیش ز نظر آنکس که دامن بر کمر دارد  
 باه داشتیم امید یاندا نشستم که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد  
 بیقراری بر کمر پیچید بهم چون گردبان میکند بر خط جولان در بیابان دگر  
 کدام آبله پا عزم این بیابان کرد که خار با همه گردن کشیده اند امروز  
 ز حال دل خبدم نیست این قدر دانم  
 که دست شانزنگارین بر آمد از مویش  
 چه سود ازینکه بلند است دامن فالتوس  
 چو هیچ وقت نیاید بکار گرد و شمع  
 نماند در نظر از جوشش اشک جای نگاه  
 مگر ز رفتن دل باغ را نظاره کنم

ز حال گوشه ابروی یار میستم ازین ستاره و دنباله دار می ترسم  
 باد تو اندر پریشان ساختن وقت مرا  
 شمع فالتوسم که دارم خلوتی در انجمن  
 نیم آگاه از زلف رسالیش اینقدر دانم  
 که در دلبها ترا زو گشت مرگان رسای او

یلی وشی که شورش سودای من از دست  
 یک حلقه است چشم غزال از گت او  
 آن آتشین عذار بگلزار چون رود  
 گلها گنت خورده خود را سپندا و  
 دلربایان دگر بر سر ناز آمده  
 از دل ما چه بجا مانده که باز آمده  
 در لعل شیشه و در دست قدح در بر چنگ  
 چشم بد دور که بسیار باز آمده  
 می بده می بستان دست بزن پای بکوب  
 در خرابات ناز بهر نواز آمده  
 آنقدر باش که من از سر جان بر خیزم  
 که انجم خانه ام ای بنده نواز آمده  
 رشته تا وار دگره در چشم سوزن گذرد  
 نگذری تا از سر خود عقده کار خودی  
 از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون  
 بهنفا یک تو از خانه بدر می آئی  
 گشته ناز تو بر روی زمین کبیت کفایت  
 که چون خورشید تو با تیغ و سپری آئی  
 وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال

که ز پیوند نکوتر بشهر میانی  
 خاک شو خاک از آن پیش که بر پای روی  
 بندی همیشه خود ساز که آزاد روی  
 صیاد و حشیان بیشه نازک بیانی میر صیدی طهرانی  
 که غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید در بدایت حال از صفهان  
 به پهنه رسید و شرف ملازمت شاه جهان در یافتند در صلح و صیده  
 محراب بوطای هزار روپیه مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع  
 انفالین نوشته که روزی جهان آراد بیگم بنت شاه جهان تماشای  
 باغی که در آبادی شاه جهان آباد ساخت بود بر آمد میر در حجره از  
 حجرهای بیرونی باغ که مردم بگریه و راجحاسکونت می داشتند  
 بپاره بسبب اهتمام سواری پنهان گشته چون قیل سواری خان  
 قریب رسید میر از غرقه بالای بام حجره خود سر بر آورده این بیت  
 بر رخ انگنده بیوناز باغش  
 تا نکبت گل بنحیثه آید بر مسافش  
 بیگم کمال بیداشی فرمود این کیست اورا کشان کشان  
 باید آورد بجز در حکم خواجہ سرا این سواری رسیده همچنان بر دند  
 لرزید که چه می توانی باز بخوان میر بگرار زمین بیت پرداخت بیگم



اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنجاه هزار روپیه این را دلوہ  
 از شہر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مشغولی رنگین در توصیف  
 کثیر تالیف نموده آخر الامر او اخراجات عادی عشر شکار ہنگ  
 اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بیل زناہ ریخت  
 گل را شراب رنگ تمام از پیالہ ریخت  
 بآنکہ صرف شد ہمہ عمرم در انتظار  
 آگہ نیم ہنوز کہ چشم براہ کیست  
 صیاد مابنای ستم تازہ کردہ است  
 مرغیکہ پر شکستہ شد آزاد می کند  
 رسیدہ ام بگلستان وصل و نومیدم  
 کہ گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بیخ اللہ  
 کہ صاحب تخلص میکنند و در فنون شعر و عوی استادی داشت  
 دیوانی ضخیم و مشغولیات متعدده ترتیب داده تا ما بیشتر پست  
 و بلند واقع گشته گویند وقتی میرصدی بدلتاش رفت حکیم  
 در خانہ بکاری مشغول بود میر ساعتی نشستہ دیوان اورا کہ کمال

تعظیم پر حال نهاده بود گشاد و سرسری یک نظر انداخته بر خاسته  
 رفت حکیم چون از خانه برآمد بهیسه سامان خود گفت که چرا ما آمدیم  
 اورا بمطالعه دیوان من مشغول نگردی تا مخطوط همیشه و از فرط  
 غضب چند تا زیاده بان بیچاره زد و رفت رفت این خبر  
 بهیسه رسید هر گاه که در بار تلافی یک دیگر دست داد حکیم بعد  
 از پیش آمده ظاهر کرد که چرا این زودی بر خاسته پاری دیوان  
 من در آنجا حاضر بود البتہ بنظر گذشته و بمطالعه آن خطی  
 برداشته باشند می گفت دیدم لکن عجب انصاف است که شعر  
 از شما باشد وصله میرسانم یا بد آخر الامر آخر ماته عادی عشر بدر خاموشان  
 گرائید از کلام او است۔

غافل آمد در بیم آن شوخ بی پروا نشست  
 می ظیور سینه دل ترسم خبر دارش کند

### رباعیات

عالم چه بود کفی بروی رود آب آوم چه بود عکس چراغ آب  
 از پیش گرو آب نماز آن کف وان عکس پریشان شود از جنبش آب

وز

دیوانه عشقت چه بنویسد که نگرود وان غمزه بدفن چه فسوزد که نگرود